



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو؟
در کشوف^(۱) مشکلاتش صاحبِ اعلام^(۲) کو؟

آهویِ عرشی^(۳) که او خود عاشقِ نافه خودست
التفات^(۴) او به دانه، طوف^(۵) او بر دام کو؟

گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می‌بُود
چونکه از هجران گذشتی، لیل^(۶) یا ایام^(۷) کو؟

جانور را زادنش از ماده و نر وز رجم
در ولادتهای روحانی^(۸) بگو ارحام^(۹) کو؟

ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
بویِ جامت بی‌قرارم کرد، آخر جام کو؟

هست اِحرامت (۱۰) در این حج جامه هَسْتِیت را
از سر سِرَّتْ بکندن، شرط این اِحرام کو؟

چونکه هستی را فکندی، روح اندر روح بین
جوق جوق (۱۱)* و جمله فرد آنجایگه اِحرام (۱۲) کو؟

وین همه جانهای تشنه بحر (۱۳) را چون یافتند
محو گشتند اندر آنجا جز یکی علام (۱۴) کو؟

دور و نزدیک و ضیاع (۱۵) و شهر و اقلیم و سواد (۱۶)
زین سوی بحرست از آن سو شهر یا اِقلام (۱۷) کو؟

آنچه این تن می نویسد، بی قلم نبود یقین
آنکه جان بر خود نویسد، حاجت اِقلام (۱۸) کو؟

هوش و عقل آدمی زادی ز سردی و یست
چونکه آن می گرم کردش عقل یا احلام (۱۹) کو؟

اندر آن بیهوشی، آری، هوش دیگر گون هست
هوش بیداری کجا و رؤیت احلام (۲۰) کو؟

مرغ تا اندر قَفَص (۲۱) باشد به حکم دیگریست
چون قَفَص بشکست و شد (۲۲)، بر وی از آن احکام کو؟

با حضورِ عقلِ آثام (۲۳) است بر نفس از گنه
با حضورِ عقلِ عقل این نفس را آثام کو؟

در مِساسِ (۲۴) تن به تن، محتاجِ حَمَّامست مرد
در مِساسِ روحها خود حاجتِ حَمَّام کو؟

گر شوی تو رام، خود رامت شود جمله جهان
گر تو رستم زاده‌ای، این رَحْشَت (۲۵) آخر رام کو؟

گر تو ترکِ پخته گویی، خام مُسکِر (۲۶) باشدت
پس تو را در جامِ سَرِ آثار و بویِ خام کو؟

چون بخوردی بی‌قدم بخرام (۲۷) در دریایِ غیب
تو اگر مستی، بیا مستانه‌یی بخرام کو؟

فرضِ لازم شد عبادت، عشق را آخر بگو
فرض و نَدَب (۲۸) و واجب و تعلیم و اِسْتِلازَم (۲۹) کو؟

عشق بازیهایِ جان و آنگهیِ اکراه و زور؟
عشقِ بَرَبَسْتَه (۳۰) کجا و ای ولیِ اکرام کو؟

رنج بر رخسارِ عاشقِ راحت اندر جانِ او
رنج خود آوازه یی، آن جا به جز انعام کو؟

خدمتی از خوفِ خود انعام (۳۱) را باشد ولیک**
خدمتی از عشقِ را امثالِ کالانعام کو؟

یک قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر
پس حدیثِ راه دور و رفتنِ اَعوام (۳۲) کو؟

لیک سایه آن صَنَم (۳۳) باید که بر تو اوفتد
آن صنم کش مثل اندر جمله اَصنام کو؟

آن خداوندِ به حق شمسِ الحق و دینِ کُفُو (۳۴) او
در همه آبا (۳۵) و در اجداد و در اعمام (۳۶) کو؟

در خورِ دُرِّ یتیمش (۳۷) کی شود آن هفت بحر
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو؟

در رکابِ اسبِ (۳۸) عشقش از قبیلِ روحیان
جز قُبَاد و سَنَجَر و کاووس یا بهرام کو؟

دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد (۳۹) باد
زانکه جز آن خاک این خاکیش را آرام کو؟

*** قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵**

... نُورٌ عَلَى نُورٍ ...

...نوری بر فراز نور ...

**** قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹**

« وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِّنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا
وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ
بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ »

« برای جهنم بسیاری از جن و انس را بیافریدیم. ایشان را دلهایی
است که بدان نمی‌فهمند و چشمهایی است که بدان نمی‌بینند و
گوشهایی است که بدان نمی‌شنوند. اینان همانند چارپایانند حتی

گمراه‌تر از آنهایند. اینان خود غافلانند.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا وِإِلَّا اللَّهَ را
در نیابی مَنهَجِ (۴۰) این راه را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعَث
بعث را جُو، کم کن اندر بعث بَحَث

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است
زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

جمله عالمِ زین غلط کردند راه
گَز عَدَم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بُو

در نوا آرم به نفی این ساز را
چون بمیری، مرگ گوید راز را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۷

این زمان جز نفیِ ضِدِّ، اِعلام نیست
اندرین نَشَأَتِ دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای ذُوْلُبَابِ^(۴۱)
مرگ را بگزین و بَرَدَرِ آن حجاب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲۴

لاجرم هر مرغِ بی‌هنگام را
سر بریدن واجب است اِعلام را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

این از عنایت‌ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی را گذر بر عشقِ حقست انتها

غازی (۴۲) به دستِ پورِ خود شمشیرِ چوبین می‌دهد
تا او در آن اُستا شود شمشیر گیرد در غزا

عشقی که بر انسان بود شمشیرِ چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۲

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی نکات روح کی باشی زکی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵

جنگ خلاقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لایِنْفَعی آهنگشان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفْتیُّ^{۴۳} ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمَانِ^{۴۴} آن بده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۳

چون بخورد آن گندم، اندر فَخ^{۴۵} بماند
چند او یاسین و الانعام خواند

بعدِ در ماندن چه افسوس و چه آه؟
پیش از آن بایست این دودِ سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس
آن زمان می‌گو که ای فریادرس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۰

آن زمان که دیو می‌شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۶۸

لا إِلَهَ إِلَّا هُوَ اَیْنِسْتِ اَیْ پناه
که نماید مَه تو را دیگِ سیاه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن
وی آهوی معانی، آمد گه چریدن

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشق صنع توّم در شکر و صبر^(۴۶)
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر^(۴۷)؟

عاشق صنع^(۴۸) خدا با فر بود
عاشق مصنوع^(۴۹) او کافر بود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی
سِر توی، چه جای صاحبِ سِر توی

چون شدی مَنْ کَانَ لِلّٰهِ از وَلَهُ^(۵۰)*
من تو را باشم که کَانَ لِلّٰهِ لَهُ

که توی گویم تورا، گاهی منم
هر چه گویم، اَفْتَابِ روشنم

حدیث

« مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ »

« هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳

چون یکی لحظه نخوردی بر (۵۱) ز فن
ترکِ فن گو، می‌طلب ربُّ المینن (۵۲)

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی (۵۳) کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنَا
یا الهی، غَيْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.

قرآن کریم، سوره بقره (۲) ، آیه ۳۲

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۗ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ »

« گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، رُوحُ الْقُدُسِ (۵۴) گوید بی منش

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نی من و نی غیرِ من، ای هم تو من

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۴

همچنان دنیا که حُلْم (۵۵) نایم (۵۶) است
خفته پندارد که این خود دایم است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۳۳

این جهان را که بصورت قایمست
گفت پیغمبر که حُلْم نایمست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دَنگ (۵۷)

خمر، تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آبِ آب

آب را آبی ست کو می‌راندش
روح را روحی ست کو می‌خواندش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰

زانکه با عقلی چو عقلی جُفت شد
مانعِ بدِ فعلی و بدِ کُفت شد

نَفْس با نَفْسِ دگر چون یار شد
عقلِ جُزویِ عاطل و بی‌کار شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶

عقل با عقلِ دگر دو تا شود
نور، افزون گشت و ره، پیدا شود

نَفْس با نفسِ دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت، ره، پنهان شود

یار، چشمِ توست، ای مردِ شکار
از خَس و خاشاک او را پاک دار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۱

گر بیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی اومید را

آب گشتی بی عُرُق و بی گِرِه
ز آب داودِ هوا کردی زِرِه*

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

آن یخی بفسرده در خود مانده
لامساسی با درختان خوانده

* قرآن کریم، سوره سبا(۳۴)، آیه ۱۰ و ۱۱

« وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ عَلَّ وَأَلْنَا لَهُ
الْحَدِيدَ.» (۱۰)

« داود را از سوی خود فضیلتی دادیم که: ای کوهها و ای پرندگان،
با او هماواز شوید و آهن را برایش نرم کردیم»

« أَنْ أَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَقَدَّرَ فِي السَّرْدِ عَلَّ وَأَعْمَلُوا صَالِحًا إِنَّي بِمَا
تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ.» (۱۱)

« که زرههای بلند بساز و در بافتن زره اندازهها را نگه دار. و
کارهای شایسته کنید، که من به کارهایتان بصیرم.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۳

گر پَزَدَ مَرَّ اسبِ رَا آن کینه گَش (۵۸)
آن نَزَدَ بَرَّ اسبِ زَدَ بَرَّ سُسُكَش (۵۹)

تا زِ سُسُكِ وَا رَهْدَ خُوشِ پِی (۶۰) شود
شیره را زندان گُنی تا می شود

گر زِ صِنْدُوقِی بَه صِنْدُوقِی رُود
او سَمَائِی (۶۱) نیست، صِنْدُوقِی بُوَد

فُرْجَه (۶۲) صِنْدُوقِ نُو نُو مُسْکِرِ اسْت
در نیابد کو به صِنْدُوقِ اِنْدَرِ اسْت

گر نَشْدَ غِرَّه (۶۳) بَدِیْنِ صِنْدُوقِهَا
هَمْچُو قَاضِی جُویدِ اِطْلَاقِ (۶۴) و رَهَا

(۱) کشف: گشودن، رخنه کردن

(۲) صاحبِ اِعلام: صاحب دانش، بیدار کننده

(۳) عرش: جایی فراتر از همه آسمانها، بلندای آسمان.

(۴) التفات: توجه کردن، توجه و لطف داشتن به کسی

(۵) طوف: طواف، گرداگرد چیزی گردیدن

- (۶) لیل: شب، شامگاه
- (۷) ایام: جمعِ یوم به معنی روزها
- (۸) ولادتهای روحانی: آزاد شدن روح از نقص و قیدهای مادی و رسیدن وی به عالم کمال.
- (۹) ارحام: جمع رَحِم
- (۱۰) احرام: بر خود حرام کردن بعضی چیزها و کارهای حلال چند روز پیش از زیارت کعبه.
- (۱۱) جوق جوق: دسته دسته، گروه گروه
- (۱۲) اجرام: جمع جِرم، تن ها، اجسام
- (۱۳) بحر: دریا
- (۱۴) عَلَام: بسیار دانا، دانشمند
- (۱۵) ضیاع: جمع ضِیعه به معنی زمینهای کشاورزی
- (۱۶) سواد: شهر بزرگ، جمعیت یک شهر
- (۱۷) اِقلام: اقلیم، یکی از هفت قسمت زمین میان مشرق و مغرب
- (۱۸) اَقلام: جمع قلم
- (۱۹) احلام: جمع حُلْم به معنی اوهام، رویا، خوابهای شوریده و درهم
- (۲۰) اَحلام: جمع حِلْم به معنی بردباری، شکیبایی
- (۲۱) قفص: قفس، جعبه، صندوق
- (۲۲) شدن: رفتن، عازم شدن
- (۲۳) اِثام: جمع اِثْم به معنی گناه و بزه
- (۲۴) مِساس: یکدیگر را سودن و لمس کردن، مباشرت
- (۲۵) رَخش: نام اسب رستم
- (۲۶) مُسکر: مستی آور، چیزی که نوشیدنش مستی آورد.
- (۲۷) خرامیدن: راه رفتن از روی ناز و وقار و به زیبایی
- (۲۸) نَدب: هر عملی در شرع که فاعلش ثواب می برد ولی نکردن آن گناهی ندارد.
- (۲۹) استلزام: وجوب، لزوم
- (۳۰) بریسته: ساختگی و بی اصل
- (۳۱) اَنعام: جمع نَعَم به معنی چهارپایان
- (۳۲) اَعوام: جمع عام به معنی سال
- (۳۳) صَنَم: دلبر، معشوق زیبا
- (۳۴) کُفُو: همانند، نظیر، همتا
- (۳۵) اَبَا: اجداد، نیاکان
- (۳۶) اَعمام: جمع عَمّ به معنی عمو، برادر پدر
- (۳۷) دُرُّ یتیم: کنایه از مروارید بزرگ است که یک دانه تنها در صدف باشد.
- (۳۸) اسب: اسب

- (۳۹) أَرَادَ: آرزو
- (۴۰) مَنَهَجَ: راه آشکار و روشن
- (۴۱) نُوُيُوبَ: خردمند
- (۴۲) غَازِي: جنگجو، مجاهد
- (۴۳) مُقْتِي: فتوا دهنده
- (۴۴) ضَمَانَ: تعهد کردن، به عهده گرفتن
- (۴۵) فَخٌ: دام
- (۴۶) شَكَرٌ وَ صَبْرٌ: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست
- (۴۷) كَافِرٌ: کافر
- (۴۸) صَنَعٌ: آفرینش
- (۴۹) مُصْنَعٌ: آفریده، مخلوق
- (۵۰) وَهٌ: حیرت
- (۵۱) بَرٌّ: میوه و ثمره
- (۵۲) رَبُّ الْمَيِّنِّ: پروردگار نعمت‌ها
- (۵۳) كُؤُلٌ: ابله، نادان، احمق
- (۵۴) رُوحُ الْقُدُسِ: حضرت جبرئیل
- (۵۵) حُلْمٌ: خواب
- (۵۶) نَائِمٌ: شخصی که در خواب است، خوابیده
- (۵۷) دَنَكٌ: احمق، بی‌هوش
- (۵۸) كَيْنَةٌ كَشٌّ: انتقام‌جو، انتقام‌گیرنده
- (۵۹) سَكْسُكٌ: اسبی که تند حرکت کند و ضمن راه رفتن خود را سخت بجنباند به طوری که سوار دچار تکان‌های شدید شود، اسبی که بد راه برود، اسب تیزرو، ضد راهوار.
- (۶۰) خَوْشِ پِي: خوش رفتار و راهوار، خوش‌خو
- (۶۱) سَمَائِي: آسمانی
- (۶۲) فُرَجَةٌ: شکاف و گشادگی میان دو چیز، جمع: فُرَجٌ
- (۶۳) غِرَّةٌ: فریفته، مغرور به چیزی
- (۶۴) اِطْلَاقٌ: رها کردن، آزاد کردن